

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanim.es](http://myanim.es)

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

❁ آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

## فصل 84

از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



او مردی قد بلند و تنومند بود. وقتی آنطور در خیابان می دوید بسیاری از عابران پیاده درون خیابان را بر زمین می انداخت. آنها با صدای بلند فریاد میزدند: «چته بابا؟!»

«چشه این یارو وسط روز اینطوری میدوئه؟»

«اولین باره می بینم کسی بدون خجالت بتونه بیاد بیرون و خودشو نشون بده؟!»<sup>۱</sup>  
بیشتر مردم می خندیدند و نظرات متفاوتی می گفتند زیرا بنظر نمیرسید اصلا عصبانی باشند ولی مرد همچنان وحشیانه می دوید و خودش را به یک درشکه لوکس بزرگ کوبید و در دم خونس به همه جا پاشید.

وقتی با صدای تلپ بلندی بر زمین افتاد عابرانی که داشتند میخندیدند همه یکصدا جیغ کشیدند. صاحبه درشکه سرش را بیرون آورد و پرسید: «اون کی بود؟ کی بود که خودش زد به درشکه من؟»

همه چیز ناگهانی رخ داد و شیه لیان موضوع پسر را به زمان دیگری موکول کرد و سریع به آن طرف رفت و گفت: «چه خبر شده؟»

مرد سرش را با شدت زیادی به درشکه کوبیده بود تا غش کند. موهای ژولیده اش رویش را پوشانده بودند و شمار زیادی از مردم آنجا ایستاده و تماشا میکردند. پیش از اینکه شیه لیان بتواند به او نزدیک شود ناگهان مرد برخاست و

---

<sup>۱</sup> اینجا مردم پیش خودشون فکرای دیگه کردن

شیون کنان گفت: «دیگه نمیتونم تحمل کنم!!!! یه نفر!!!! یه نفر منو بکشه!!! زودتر!!! یکی منو بکشه!! لطفا!!!»

چند مرد با هیکل های درشت که داشتند از آنجا میگذشتند دیگر نمیتوانستند این منظره را تماشا کنند و گفتند: «کدوم خونه اس که گذاشته دیوونه شون بزنه بیرون؟ ببرین بندینش خب...»

آنان پیش آمدند تا مرد را دستگیر کنند ولی وقتی نزدیک شدند و صورت آن دیوانه را دیدند با عجله فریاد کشیدند و عقب رفتند: «این چه هیولاییه؟!» اما مرد دنبالشان می دوید و با گریه ای دیوانه وار میگفت: «یالا بیاین و منو بحد مرگ بزنین!»

آن مردان شدیداً شوکه شده بودند شیه لیان که به آنجا نزدیک شد و آنها چشمشان به اعلی حضرت شاهزاده افتاد با عجله آمدند و پشت او پنهان شدند انگار که او حصارى الهی بود. شیه لیان در چشم بهم زدن پایش را بالا آورد و به آن دیوانه لگدی زد و او چندبار در جای خود غلت خورد. در پایان مانند یک سگ افتاده در گل گوشه ای ماند. برخی به او اشاره میکردند و میگفتند: «اعلی حضرت .... این مرد ... این مرد .... اون ....اون....»

نیازی نبود آنان چیزی را بگویند شیه لیان خودش دید—مرد دو صورت داشت. البته اساساً یک چهره بود با چهره دیگری که رویش قرار داشت. چهره دومى تا نیمی از گونه مرد دیوانه میرسید و به اندازه یک کف دست بود. گرچه این مرد

جوان بود اما آن صورت کوچک پیرمردی پر از چین و چروک و زشت بود.  
شیه لیان تا عمق وجودش شوکه شد و تنها یک جمله در سرش پیچید: /این  
دیگه چه هیولاییه؟؟!

خیلی زود به شمشیر بسته شده به کمرش دست برد و آن را بیرون کشید این  
شمشیر افسونگر هدیه امپراطور آسمان ها به او بود—هونگجینگ! از موقعی که  
با آن موجود سفید پوش دیدار کرده بود شمشیرش را تمام وقت همراه خود نگه  
میداشت می ترسید به آن نیاز پیدا کند. شاید که در این روزها با چهره واقعی آن  
مخلوق سفیدپوش روبرو میشد.

تحت این شرایط شمشیر واقعا سودمند بود وقتی شمشیر را از غلاف کشید برق  
درخشانش مانند برف صبحگاهی در زیر نور می درخشید. وقتی شمشیرش را  
دقیق نگاه کرد در انعکاس آن هیچ تغییری صورت نگرفت. تنها آن مرد با دو  
صورت در برابرش بود. معنایش این بود که مرد دیوانه هیچ شکلی از هیولاها یا  
شیاطین نیست او قطعا انسان بود!

هرچند آیا در این دنیا بودند کسانی که چنین زائده های ترسناکی روی صورتشان  
باشد؟ اگر به این شکل متولد شده پس چرا در تمام این سالها در پایتخت هیچ  
کسی درباره آن نمیدانسته؟؟ شیه لیان هم مشکوک بود و هم حیرت زده ...  
شخصی در سمتی دیگر با صدایی لرزان گفت: «اون ... اون چطوری اینطوری  
شده؟»

با شنیدن این سخن شیه لیان هونگجینگ را غلاف کرد و سرش را چرخاند: «  
تو اونو میشناسی؟ قبلا این شکلی نبوده؟»

برخی سریع جواب دادند: «ما میشناسیمش ... ما باهاش کار میکردیم ... معلومه  
که اینطوری نبوده... قبلا صورتش... آخه این مرد چطوری به این شکل  
درآمده؟»

شیه لیان که دید شمار جمعیت همچنان افزایش می یابد تا جایی که خیابان را  
بسته بودند با چهره ای جدی، نفسش را گرفت و با صدای بسیار بلندی  
گفت: «همگی، برین عقب، نزدیک نیاین ...هیچی نیست، متفرق شید!»

پسر بانداژ شده به شیه لیان کمک میکرد تا مردم را دور کند ولی شیه لیان اصلا  
متوجه نبود. او سرش بسیار شلوغ بود و از طریق دایره ارتباط روحی فنگشین و  
موچینگ را خبر کرد: «زودتر بیاین به خیابان خدای رزم پایتخت!»

وقتی دست خود را پایین آورد شخصی را دید که با تعلل سعی داشت نزدیک  
شود اما تردید داشت بهمین دلیل شیه لیان به او نزدیک شد: «حرفی برای گفتن  
داری؟»

در مقابل سوال شاهزاده مرد جرات پیدا کرد و گفت: «سرورم، یه چیزی هست  
که من نمیدونم باید بگم یا نه...»

شیه لیان وقت نداشت که به حرفهای بی سر و ته گوش کند پس با تحکم  
گفت: «برو سر اصل مطلب!»

« چند روز پیش چند تا کبودی روی سینه من ظاهر شد ... سه تاشون بزرگ بود و دو تاشون کوچک ... من هیچی حس نمیکردم اونا هم نه درد داشتن و نه اذیتم میکردن ... تازه وقتی بهشون دست میزدی حس خوبی هم داشت ... چندان بهشون اهمیت ندادم تا اینکه این رفیقمونو دیدم ... الان حس میکنم ... شاید بخاطر چیزی مجازات شدم...میدونین...هاهاهاها» او ابلهانه می خندید و لباسش را کمی شل کرد تا سینه اش را به شیه لیان نشان دهد: « من که مشکلی ندارم ...درسته؟»

لحظه ای که لباسش را باز کرد جمعیت در سکوت فرو رفت. روی سینه مرد فقط جای چند کبودی یا غده نبود بلکه صورت مبهم زنی بود که حواس پنجگانه اش کاملاً دقیق کار میکرد.

مرد سینه خود را نگاه کرد و شوکه شد: «چطوری این شکلی شده؟ اصلاً اینطوری نبود ... این.... این....» زنده بود؟ واقعی بود؟ اهمیت نداشت چه صفتی برایشان بکار می بردی کاملاً وحشت آور و منزجر کننده بود.

همه وحشت کردند. مرد بر زمین افتاده و دست به دامن شیه لیان شد: « اعلی حضرت نجاتم بده!»

همان موقعی که فنگشین و موچینگ صدایش را شنیدند با عجله خودشان را از روی برج به او رساندند وقتی منظره روبرویشان را دیدند ابروها را در هم کشیدند فنگشین فریاد زد: « برو عقب! تو داری چیکار میکنی؟»



شیه لیان وقت نداشت برایشان توضیح بدهد شانه مرد را لمس کرده و دلداریش داد: «نگران نباش... آرام باش!» لحنش محکم و جدی اما مهربان و لطیف بود. مرد خیال میکرد همه چیز تحت کنترل شیه لیان است و بدون ذره ای تردید باور داشت چنین مساله کوچکی برای اعلی حضرت چیزی نیست پس آرام گرفت هرچند ذهن شیه لیان در آشوب بود.

آن «صورت انسانی» بتدریج بزرگتر میشد و آن علامت ها—البته فعلا نمیتوانست نامشان را علامت بگذارد—فقط روی همین یک شخص نبودند. بعد به خودش جرات داد که فکر کند آیا کسان بیشتری هم بودند؟

او سریع رو به فنگشین و موچینگ با لحن محکمی گفت: «خیلی زود این موضوع رو به کاخ اطلاع بدین .... این فرمان رو اعلام کنین: تمام شهر رو بگردین و ببینین آیا کسانی با این علایم هستن؟ حتی یه نفرم نباید از قلم بیفته!»

بدلیل شوک آور بودن این موضوع، شاه سریعا آن را در اولویت قرار داد شمار زیادی از سربازان را اعزام کرده و برای بررسی فرستاد. اینکار بشدت مفید و سودمند بود. در آن شب همه چیز تایید شد: در سراسر پایتخت، پنج تن چهره هایی بسیار واضح روی بدنهایشان رشد کرده بود. هر پنج تن وقتی آن توده ها را دیده به آنها توجهی نکرده بودند یا «صورتها» در نقطه ای از بدنشان درآمده بود که دسترسی به آن وجود نداشت.

بعلاوه اینکه «صورتها» نه درد داشتند و نه می خاریدند بهمین دلیل آن افراد

متوجهشان نمیشدند. جدای از همه اینها بیشتر از ده نفر پیدا شد که توده هایی سطحی روی بدنشان ظاهر شده بدون شک اینان «صورت‌هایی» نابالغ بودند.

در این گروه حدودا بیست نفره، جوانان و زنان بیشتر بودند. وقتی آنان را یکی پس از دیگری به طرف شیه لیان می فرستادند درحالیکه سرشار از ناراحتی و تاسف بودند سعی میکردند همدیگر را آرام کنند. شیه لیان پیش رفت و با شخصی که مسئول برخی امور بود حرف زد ولی وقتی متوجه آن افراد شد احساس کرد چیزی درباره اینها درست نیست. پرسید: «شماها همه همدیگه رو میشناسین؟» افسرانی که تمام شب تلاش کرده و اینها را آورده بودند با نگاهی به گزارش گفتند: «اعلی حضرت، بیشتر اینها دور از پایتخت زندگی میکنن ... بهم نزدیکن پس شاید همسایه باشن و رابطه نزدیکی داشته باشن!»

افراد زیادی که در یک منطقه زندگی میکردند؟ موچینگ وحشتزده گفت: «وقتی مردم بهم نزدیک باشن «صورتها» بیشتر رشد میکنن؟ نکنه مسریه؟»

شیه لیان هم پیشتر به این موضوع فکر کرده بود اما نمیخواست به این سرعت درباره ش حرف بزند. خیلی زود دستور داد: «اینها رو قرنطینه کنید!! اونایی که علایم رو ندارن ازشون جدا کنین ....نذارین کسی بهشون نزدیک بشه ... سریعا یه جایی برای نگهداری همه اونا پیدا کنین!»

«یک مریضی مسری ناشناخته»

این چند کلمه از فرستادن سربازان به میان مردم بیشتر تاثیر داشت. نه تنها

جمعیت تماشاچی را پراکنده میکرد بیشتر از نیمی از خانه های آن خیابان خالی شد. شیه لیان به افسران و سربازان دستور محافظت داد سریعاً آن بیست نفر را از حومه پایتخت یعنی همان جایی که زندگی میکردند آوردند.

در نزدیکی محل زندگی ساکنان حومه پایتخت جنگل بزرگی به نام جنگل بویو وجود داشت. افسران قصد داشتند مکانی موقت برای قرنطینه این «بیماران» در آنجا بسازند هرچند وقتی وارد جنگل شدند همین که مشغول برپایی کمپ بودند شیه لیان هر قدر بیشتر آنجا راه میرفت ناراحتیش بیشتر میشد فنگشین و موچینگ نیز متوجه بودند. بالاخره فنگشین بالاخره گفت: «سرورم، اینجا جایی نیست که لانگ یینگ...»

شیه لیان دستانش را رها کرد و اخمی بر چهره اش نشست: «بله، همینجاست!» جنگل بویو همان جایی بود که لانگ یینگ با دستان خالی قبر کوچکی کنده و پسر کوچک مرده اش را آنجا دفن کرد. با فهمیدن این موضوع هر سه بهم نگاه کردند. گرچه نمیتوانستند با صدای بلند آن را بیان کنند ولی در ذهن هر سه نفرشان فکری شکل گرفت و باعث شد بدنبال جایی بگردند که آن روز لانگ یینگ پسرش را دفن کرده بود. ماه ها از آن موقع گذشته و جنگل بویو پر از درخت بود. چطور میتوانند بیاد بیاورند که جسد آن بچه زیر کدام درخت دفن شده؟

بعد بوی تعفن وحشت آوری در هوا احساس کردند.

بوی گندی چون بوی پوسیدن یک جسد بود ولی چیزی شاید به مراتب بدتر از آن به نظر می آمد. کافی بود مقداری از آن استشمام کنند تا غش کنند. بقیه افراد هم این بو را احساس کردند درحالیکه عقب میرفتند و بینی های خود را گرفته بودند دستانشان را تکان میدادند: «اونجا چه خبره؟»

« این بوی چیه؟ از بوی کوزه سرکه ده ساله هم وحشتناک تره! »

شیه لیان با عجله به آن سمت رفت و رد بوی گند را گرفت. خیلی زود به همان جای آشنای درخت کج شده رسید. زمین زیر درخت به شکل یک تپه درآمده بود. سربازان شمشیرهایشان را بلند کردند تا از شیه لیان محافظت کنند اما او دستش را بالا آورد و آنان را متوقف کرد با لحن محکمی گفت: « مراقب باشین ... آدمای معمولی نباید به اینجا نزدیک بشن! »

پس از میان آدمهای غیرمعمولی، فنگشین یک بیلچه را برداشت و به آنجا نزدیک شد پس از اینکه با آن بیلچه قبر گلی را کند بوی گند و تعفن شدیدتر شد. فنگشین متفکرانه بیشتر زمین را کند. پس از چند ضربه دیگر با بیل یک چیز سیاه بیرون کشید که در جای خود می لولید.

فنگشین آرامتر کار میکرد و سربازان چنان حالتی گرفته بودند انگار با دشمن روبرو شده اند. ناگهان زمین شکاف برداشت و یک بدن غول آسای متورم از درون خاک بیرون آمد و در برابر این جمعیت مشعل بدست خودش را متلاشی کرد.

آن بوی گند سریع موج گرفت. بیشتر افراد حاضر در صحنه درجا بالا آوردند .  
مردمکهای چشم شیه لیان تنگ شده بود. اصلا نمیشد آن چیز را «انسان» نامید.  
هر چیزی از آن انسانی تر بنظر می آمد. هرچند کسی نمیتوانست بگوید این  
جسد غول پیکر متعلق به یک کودک لاغر و نحیف بوده است.

حسی شبیه حالت تهوع تا گلویش بالا آمد اما شیه لیان آن را پس زد فنگشین  
و موچینگ با حیرت فریاد کشیدند: «این چیه؟!» این یک نفرین بود یا یک  
جسد پوسیده معمولی؟

اهمیت نداشت ماهیتش چیست شیه لیان میدانست باید چه کنند: «عقب نشینی  
کنید! هر چی بیشتر بهتر! من باید اونو بسوزونمش!»

او دستش را بالا آورد و بخار آتشی از دستش خارج شد. همین که آتش زبانه  
زد دود سنگین تر شد. همزمان صدای تیز شیپور جنگ از دور دست در پایتخت  
به گوش رسید با آن صدای بلند و شدید همه را فرا میخواند. هر سه بالا را نگاه  
کردند این علامت حمله دشمن بود فنگشین در حالیکه فحش میداد گفت: «  
لعنت بههشون، اینهمه وقت الان باید میومدن؟»

موچینگ با چهره ای کبود که در زیر نور آتش غمزده به نظر میرسید گفت: «  
شاید این کار عمدی بوده؟!»

شیه لیان آنها را صدا زد: «موچینگ تو اینجا بمون و حواست به این باشه ...فنگشین تو با من بیا ... باید اول حمله اونا رو دفع کنیم یادت باشه نباید بزاریم متوجه هیچ نقطه ضعفی بشن!»

آندو شبانه با عجله به دژ نظامی برگشتند و به نبرد پیوستند.

گرچه آن جنگی ناگهانی بود اما موفق شدند پیروز شوند. گرچه پیروزی شدند اما نه شیه لیان و نه هیچ یک از سربازان شیان له احساس پیروزمندانه ای نداشتند. مردم آن بیماری عجیب را «بیماری صورت انسانی» میخواندند حرفها میگذشت و همچون رعد بر پایتخت سلطنتی اصابت میکرد نارضایتی و آشوب آنجا را فرا گرفت.

شاه دستور جلوگیری از پخش اخبار را داد ولی وقتی اولین نفر درون خیابان دیوانه وار می دوید شاهدان زیادی آنجا بودند و اصلا نمیشد آن را پنهان نمود. ضمن اینکه این مریضی بسرعت در حال گسترش بود. طی شش روز همان نشانه ها روی بدن بیش از 50 تن دیگر ظاهر شد.

همزمان حملات یونگانیان نیز بیشتر شده بود و از دو طرف به پایتخت حمله میکردند. شیه لیان دیگر وقتی برای رفتن به یونگان و ساختن باران نمی یافت. در عوض تمام انرژی و قدرت معنویش را برای قرنطینه حومه شهر نهاد.

درون جنگل سرد بویو، در یک زمین و محوطه بزرگ کلبه ها و چادرهایی برپا شد. شیه لیان با صبوری به همه بیماران میرسید. این قرنطینه با بیست تن آغاز

شد اما حالا تعداد به صدها تن رسیده و روز به روز بیشتر هم میشد. شیه لیان هر روز به آنجا می آمد و از قدرتش برای کاهش درد ناشی از علایم بیماری استفاده میکرد. هرچند اصلاً نمیتوانست بیماری را از ریشه درمان کند و چیزی که مردم از او انتظار داشتند این بود که بطور کامل آنان را شفا دهد یا درمان کند.

همانطور که شیه لیان داشت راه میرفت جوانی که بر زمین افتاده بود ناگهان دستانش را بلند کرد و پایین لباس شیه لیان را گرفت: «اعلی حضرت، من که نمی میرم درسته؟»

شیه لیان به مرد نگاهی انداخت و بنظرش رسید چهره او آشناست. وقتی از نزدیک نگاهش کرد از خود پرسید این همان عابری نبود که در روز بارانی به او چتری داد؟ در همان روزی که خودش متوجه کم آبی شیان له شده بود؟

با یادآوری آن روز، آن باران، آن چتر، قلب شیه لیان پر از گرمای لطیفی شد. زنانو زد به آرامی شانه مرد را نوازش کرد و با لحنی بسیار جدی به او گفت: «من همه تلاشمو میکنم!»

مرد که به نظر میرسید امید بقا یافته چشمانش از روی رضایت برق زدند پشت سر هم تکرار میکرد: «خوبه، خوبه!» و دوباره دراز کشید. شیه لیان از آن چشمان پر از شوق فهمید که آنان باور دارند او میتواند کاری کند. پس هربار که آن چشم ها را میدید حسی سرزنش بار درونش فوران میکرد و ناامیدانه به دنبال یک راه درمان میگشت.

شیه لیان پس از یکبار چرخیدن در محل قرنطینه گوشه ای نشست. موچینگ آتش روشن کرد و شیه لیان در فکر فرو رفته بود. در گوشه ای چند پسر درحالیکه یک تخت روان (برانکارد) را می بردند زیر لبی با هم حرف میزدند اما حرفهایشان به گوش شیه لیان میرسید: «الان چند تا شدن؟»

« فکر کنم چهارمی یا پنجمی بود!»

در روی آن تخت روان یکی از بیماران مرده در جنگل بویو قرار داشت. در واقع مردن بخاطر بیماری صورت انسانی بسیار سخت بود. اما ترسناک تر از همه این بود که اگر بیمار نمی مرد معنایش این بود که برای بقیه عمرش آن چیزهای ترسناک روی بدنش می ماندند. حتی فکرش هم باعث میشد انسان قالب تهی کند.

مخصوصا برای زنان جوان که اهمیت زیادی به صورتشان میدادند اگر چنین چیزی در بخش مهمی از صورتشان ظاهر میشد بیشتر آنان ترجیح میدادند زندگیشان پایان یابد. شخصی آهی کشید و گفت: «آه! کی قراره این وضع تموم بشه؟»

کسی دیگر گفت: « ما اعلی حضرت شاهزاده رو داریم! ما شکست نمیخوریم! آروم باش!»

همان فرد با غرغر گفت: « من از شکست توی جنگ نمی ترسم ولی وقتی با این وضعیت اهمیتی داره که ما توی جنگها پیروز باشیم؟ واسه ما مردم عادی



راحت نیست اینطوری زندگی کنیم ... اه، بی خیالش، ولش کن ... من دیگه حرفی نمیزنم ... وانمود میکنم هیچی نگفتم ... من هیچی نگفتم!»

اگر فنگشین آنجا بود سریع آنان را به باد فحش میگرفت، ولی موچینگ نیم نگاهی به شیه لیان انداخت همچنان سرگرم درست کردن آتش بود و چیزی نمیگفت. وقتی آن دو نفر کاملاً دور شدند با لحنی معمولی گفت: «این مردم نادون فقط بلدن آسمون ها و بقیه رو سرزنش کنن ... خیال میکنن یه خدای جنگ میتونه همه چیو تحت کنترلش بگیره؟»

شیه لیان سرش را تکان داد. آنچه آنان میگفتند بر اساس منطقشان بود. اون یک خدای رزم بود. وقتی به ارتش پیوست هیچ نبردی را شکست نخورده بودند اما در چنین زمانی پیروزی در جنگ چه ارزشی داشت؟ ایجاد یک ارتش برای محافظت از جان شهروندان بود اما اگر مردم به یک مریضی سخت دچار میشدند و رنج میکشیدند آیا پیروزیهای آنان تنها یک شوخی مضحک نبود؟

همین که شعله های آتش شروع به لرزیدن کردند کسیکه کنار شیه لیان نشست فنگشین بود که تازه برگشته و شیه لیان سریع از او پرسید: «اوضاع چطوره؟»

فنگشین سرش را تکان داد: «مثل همون موقعی که خودتون بررسی کردین ... روی تپه های بیزی هیچ اثری از لانگ یینگ نیست و هیچ موجود سفید پوشی هم اونجا نبود. کسی چه میدونه کجا قایم شدن ... یا اینکه اونا پشت این جریان

هم هستن یا نه؟! همونطوری که حدس زده بودیم یونگانیها سالمن حتی یه نفرشونم دچار این مرض نشده!»

موچینگ سیخونکی به آتش زد و گفت: «پایتخت سلطنتی و تپه های بیزی بهم نزدیکن ... امکان نداره کسی از اونا مریض نشده باشه .... پس مشخصه اونا پشت این جریان هستن!»

افراد زیادی در دل همین را باور داشتند و فکرشان کاملاً معقول بنظر میرسید اما آنان لانگ یینگ را پیدا و پنهان متهم میکردند او بخوبی خودش را پنهان کرده و آنها هیچ مدرکی نداشتند پس نمیتوانستند هیچ کاری بکنند.

آنان مشکوک بودند که بیماری صورت انسانی با یک نفرین آغاز شده باشد و منبع آن نفرین را جسد پسر لانگ یینگ میدانستند. گرچه به عنوان یک نفرین بیش از اندازه خوب بود و هیچ راهی جهت تحقیقات برای آنان نمیگذاشت هیچ مدرکی نداشتند که تردیدهایشان را تایید کند.

کسی چه میدانست شاید این مریضی صورت انسانی چیزی جز یک بلای طبیعی جدید نبود؟ تا زمانی که آنان برای تردیدهایشان جواب نمیگرفتند هیچ راهی نبود که شیه لیان بتواند تصمیم بگیرد که این بیماری دقیقاً چیست!

او گزارشی از فرضیاتش را هم به بارگاه آسمانی فرستاد اما همانطور که قبلاً گفته شد، تخلف کرده و به دنیای فانیان برگشته بود برعکس گذشته اگر میخواست گزارشی بدهد می توانست با عجله به تالار رزم اعظم برود و در گوش

جون وو جيغ و داد کند. اما الان مجبور بود با مکاتبه کارش را پیش ببرد این شیوه را باید همینطور می نامیدند اگر شانس می آورد و شایستگی بیشتر بخرج میداد شاید حرفهایش به گوش افسران آسمانی میرسیدند.

و اگر بدشانسی می آورد اجبارا پیغامش در مسیر فرمالیته کش و قوس دار می افتاد و تا ابد به زمان دیگری موکول میشد. با اینهمه همیشه افسران آسمانی بودند که فرستاده شوند خود شیه لیان یک افسر آسمانی بود و غیر از جون وو، کسانی بودند که در حد قدرت او باشند. پس احتمالا فرستادن این خدایان آسمانی نیز چاره مشکل آنان نبود.

جون وو بار سنگینی بر دوش داشت. اون همچون یک ماشین بار سنگین کلمات فانیان را بر دوش داشت پس هیچ راهی نبود که شخصا به کمک و یاری شیه لیان بیاید. در نتیجه گزارشات او الان شبیه یک نمایش بود و شیه لیان اصلا انتظار نداشت کسی بیاید!

بعلاوه غیر از تمام اینها چیز دیگری در سر شیه لیان می چرخید... یک مشکل دیگر: «اگر فرض رو بر این بگیریم که یونگانی ها برای شکست دادن پایتخت سلطنتی از یه نفرین استفاده کردن پس میتونستن به ارتش حمله کنن و اونو از کار بندازن وقتی ارتش سقوط کنه دروازه های شهر بروی اونها باز نمیشد؟!»

اینطور نبود که در ارتش کسی دچار این بیماری نشود ولی تعدادشان اندک بود نهایتا سه تا چهار نفر دچار بیماری شدند. وقتی آنان را به قرنطینه فرستادند

اوضاع تحت کنترل درآمده و دیگر بیماری میان ارتش پخش نشد. بنظر میرسید فنگشین هم به همین موضوع فکر میکند: «شاید خیال میکنی حتی اگر ارتش رو از بین ببری باز شما هستین که بتونین شکستشون بدین برای همین بی خیال ارتش شدن و مردم عادی رو هدف گرفتن؟»

با شنیدن این حرف موچینگ به تلخی خندید. فنگشین سریع واکنش نشان داد: «تو به چی میخندی؟»

موچینگ جواب داد: «هیچی، تو همیشه به چیزای جالبی اشاره میکنی من دیگه حرفی ندارم!»

همیشه افرادی که به دیگران توهین میکردند اما ژست مودبانه میگرفتند فنگشین را آزار میدادند او بدون توجه به موچینگ گفت: «اگه کار اونا باشه پس خیلی حقیرن ... اگه جراتش رو دارن باید رو در رو بیان توی میدان جنگ نه اینکه از حقه های کثیفی استفاده کنن که جون مردم بی گناه رو تو خطر میندازه!»

شیه لیان از ته دل با او موافق بود آهی کشید و گفت: «توی این چند روز همش درگیر این سوال بودم که چی باعث سرایت مریضی میشه؟! ما باید علت رو بدونیم که بتونیم بیماری رو کنترل کنیم!»

فنگشین گفت: «مشخص نیست؟ اونایی که مبتلا شدن خیلی بهم نزدیک بودن، همدیگه رو لمس کردن با هم آب نوشیدن، با هم غذا میخوردن یا با هم میخوابیدن و این چیزا دیگه!!»

شیه لیان پیشانی خود را مالید: «ظاهرا همینطوره ولی ارتش رو در نظر بگیر همه سربازا با هم آب و غذا میخورن و نزدیک هم میخوابن اقامتگاه هاشون از خونه هایی که همسایه ان هم بهم نزدیک تره پس چرا سربازای بیشتر دچار مریضی نشدن؟»

موچینگ چینی به ابروهایش داد و گفت: «پس منظورتون اینه که حتی در چنین شرایطی افراد مختلف بعضی به مریضی دچار میشن و برخی نمیشن؟ میخواین بفهمین چجور آدمایی در برابر این مریضی مصونیت دارن؟»

شیه لیان سرش را بالا آورد و گفت: «موچینگ، خوب متوجه منظورم شدی... دقیقا همینطوره اگه ما بتونیم همین رو بفهمیم ... شاید راهی پیدا کنیم که جلوی انتشار مریضی رو بگیره!»

موچینگ سر تکان داد: «خوبه، پس اینطوری بهش نگاه کنین: بیشتر چه نوع افرادی مبتلا میشن؟ چه نوع بیماری قرنطینه جنگل بویو رو دوام آوردن؟»

شیه لیان در چند روز گذشته سراسر کمپ های نگهداری بیماران را گشته و با چشم بسته هم میتوانست این سوالات را جواب بدهد پس سریع گفت: «زنه‌ها، بچه ها، نوجوون ها، ارشدا و مردای جوونی که جته کوچیک یا ساختار نحیفی دارن!»

فنگشین گفت: «یعنی فقط اونایی که ضعیف ترن مبتلا میشن؟ چطوره به شاه بگیم دستور بده همه تو پایتخت ورزش کنن و بدنهایشون قوی بشه؟»

« ..... »

« ..... »

شیه لیان و موچینگ بهم نگاه کردند و کسی جوابی نداد. پس از مکثی خود  
فنگشین به خودش گفت: « نه صبر کن... اینطور درست نیست! »

## فصل 85

از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی 2